

(۱۴)

شاهرود : نظریه آقای

«جبار عرب زاده»

(عکس سمت راست)



خداوند روان بخش توانا
 رساند یوسف از چاهی بشاهی
 که گردید از طفیلش خلق افلاک
 بشاه اولین سردار مردان
 وجود او و آل طاهرینش
 بگیرم خامه از بهر کتابت
 که باشد در سخن دانا و بینا
 نماید کشف اسرار نهانی
 خجل از طبع پاکس آب کوثر
 کزان اهل هنر را شاد کرده
 عیان بنموده ز آن آغاز و انجام
 بطبع آن کشیده رنج بی مر
 به نشر آن نموده اهتمامی

سر نامه بنام حی دانا
 خداوندی که از قدرت نمائی؛
 سپس نعت محمد (ص) شاه اولاک
 درود بیحد و نعت فراوان
 که گشته شمع بزم آفرینش
 از ایشان جویم اینک استعانت
 شنیدم «اخگر» آن مرد توانا
 بود غواص دریای معانی
 جهان از نکبت خلقش معطر
 ز همت نامه ای انشاد کرده
 مر آن را کرد «بیچون نامه» اش نام
 «مطیعی» آن ادیب پاک گوهر
 کشیده زحمت ما لا کلامی

کتابی کش بیان جانفزائی است
 که کرده بهمنی در کار یزدان
 اگر چه حضرت سرهنک اخگر
 جوابی نیز من دادم بدوران
 ادیب! بهمنی! ای مرد آزاد
 زمن کن گوش ای مرد سخندان
 بزرگی هست در عالم خدا نام
 در آنروزی که دنیا را نهاده
 نسیم لطف و مهرش چون وزیده
 شرار قهر او گر بر فروزد
 شکایت کردن از خلاق عالم
 اگر مبرد یکی از بینوایی
 سراسر حکمت است این رمز و اسرار
 ز دل بیرون نما این شک و وسواس
 تمام خلق اندر زندگانی
 ز هیچ آیا چه آید در زمانه؟
 همه نوع بشر در کار یزدان
 همانطوریکه آب افتان و خیزان
 نداند در کجا رفت و کجا شد
 همه هستیم سرگردان و حیران
 چو نتوانیم کردن کشف اسرار
 پایان آورم کاین نغمه گفتار:

سراسر پاسخ چون و چرایی است
 به چون و چند افکار پریشان
 جواب گفته هایش داده یکسر
 که بر «اسرار خلقت» هست برهان
 رموز خلقت ارجوئی مکن داد
 که رحمت باد بر جانت یزدان
 کز او بیچارگان گیرند آرام
 بهر کس هر چه لازم بوده داده
 بر این اجساد بیجان جان دمیده
 سراسر خرمن هستی بسوزد
 بود بی مورد از فرزند آدم
 رسد گر بینوایی بر نوائی:
 که ما را نیست در آن حد گفتار
 دمی بر خویش آی و خویش بشناس
 همه هیچند در بحر معانی
 که سازد این سخنها را بهانه
 بود حیران چو آب جویباران
 بدریائی فرو ریزد شتابان:
 چرا رفت و پایان از کجا شد
 نه از آغاز آگاهی نه پایان
 به خاموشی همه هستیم ناچار
 جواب بهمنی باشد ز «جبار»

(۱۵)

کازرون: نظریه آقای علیمحمد

« حکمت بوشهری »

(عکس سمت راست)



ز من ای پیک برکو « بهمنی » را
 فرو هل این غرور و توسنی را
 بود منزلکه تو خلوت ، دل
 مبارک بر تو باد ایدوست منزل
 همی می نوش با در دیکش دیر
 مکن چون و چرا؛ در کار نقاش
 مجو ما فوق ادراک خود، آوند
 که بندد پیش ایمان سد تلبیس
 چرا باشد یکی بد، دیگری نیک،
 گروهی بینوا؛ در سوز و سازند
 بسی کردی و در کار خدائی
 پیاسخ ساختی جمعی گرفتار
 ز من بنیوش سرکار « یزدان »
 خرد با اوبه یکجا در دمیدند

در این خلوتسرای خالی از غیر
 بسیر نقش گیتی شاد و خوشباش
 اگر نطق و قلم دادت خداوند
 تو گوئی از چه خلقت کرده ابلیس
 «چه میشدگر نبودى شام تاریک
 تو گوئی از چه جمعی بی نیازند
 دخالت در امور کبریائی
 بدینسان تا گشودی لب بگفتار
 کنون ای شمع جمع بزم عرفان
 چو نفس سرکش اول آفریدند

همان اهریمن نفس است؛ شیطان
 نرسد ز اهرمن مرد خردمند
 وگر نبود کسی را عقل همدم:
 که فرق آدم و حیوان دو چیز است
 جهان بشنو که زیبا نوعروسیست
 رخس مشاطه، قدرت چو وا کرد
 چنین زیبا عروسی قامت آرا
 بفول خود مخالف چون گرائی
 چرا؟ نالیم از بد ما که دانیم؛
 دو دیده داده خلاق جهاندار
 یکی چاه است و دیگر ره به پیش است
 چرا ما پیش پای خود نشینیم
 درون دفتر اوراق و ایجاد
 بهر صفحه بسی حکمت رقم کرد
 که داند سر فقر و بی نیازی؛
 غنا و فقر بی اصل و سبب نیست
 چنین فرمود شیخ اندر گلستان
 ذیلی دید «موسای پیمبر»
 ز عوری خویش را در ریک برده
 بموسی گفت درویش پریشان
 ز فقر و بینوائی سخت زارم
 بدرگاه عظیم کبریائی

جز او دیوی نیامیزد به انسان
 نیفتد بخرد از ابلیس در بند
 نشاید گفتنش ز اولاد آدم
 یکی نطق و دگر عقل و تمیز است
 سپهرش؛ حجله گاه آبنوس است
 شفق را غازه سرمه از دجی کرد
 ندارد عیب صورت آشکارا
 که مژگان سیه را میستائی
 ز پای خود براه بد روانیم
 که اندر کار خود باشیم هشیار
 به یکجا جمع با هم نوش و نیش است
 که با خواری بروز بد نشینیم
 هزاران مصلحت گردیده بنیاد
 تمامی ثبت بر وجه اتم کرد
 در این ره کس نیارد ترکتازی
 وگر نه ظلم؛ اندر کار رب نیست
 که محکم زین حکایت کرد برهان
 ز بی ستری شده در خاک اندر
 بعبیانی تنش در گل فسرده
 که ای فرخ کلیم حی سبحان
 ترحم کن که رحمت خواستارم
 رهائی ده مرا زین بینوائی

اجابت گشت چون موسی دعا کرد
 فقیر ره نشین ساز و نوا یافت
 بر این بگذشت روزی ناطق طور
 فراترا رفت و مسکین را چوننجیر
 عجب هنگامه ای موسی بیا دید
 خبر دادندش از احوال درویش
 خراب از خانه پا بنهاده بیرون
 « کلیم » از کرده خودش پشیمان

کنون ما را از تحقیق آگهی نیست
 همان را کز برایش دل بسوزد
 مراد ما سخنهای کهن نیست
 چو ما بسیار کس زادند و رفتند
 نبرده قصه ها را تا به انجام
 چه بودی گر که در اسرار دادار
 بد و نیکی که ما هرگز ندانیم
 در این دریای اخضر بشماره
 مشیت را اصول اعتراضی

شنیدستم که افلاطون اعظم
 جهان را گفت همچون چشم و ابروست
 ولی در خلقت مسکین « جعل » ماند

تقاضا از جناب کبریا کرد
 بشوخی چهره از محبوب بر تافت
 بیا یوم النشوروی دید از دور
 دو دست و پای دید اندر بزنجیر
 همی لاحول گویان، قصه پرسید
 که از مستی شده از حالت خویش
 یکی را کشته و افکنده در خون
 همی میرفت، استغفار گویان

فضولی جز اصول ابلهی نیست
 توانا گر شود آتش فروزد!!!
 بهر افسانه ای؛ منظور معنیست
 بجز افسانه دیگر نگفتند
 که نوشاند اجل تا که یکی جام
 نمیراندیم اینسان خیره گفتار
 نمیگفتیم دانیم و توانیم
 بود اجرام و خورشید و ستاره
 نمیگردیم و خود کردیم قاضی

بخم شد رأی زن در کار عالم
 « که هر چیزی بجای خویش نیکوست »
 در این ره نوسن اندیشه میراند

بزخم مهلکی تا مبتلا شد
 حکیمانه نمود از صدق اذعان
 کنون ما عقل روشن تیره سازیم
 زمین و آسمان از بهر ما نیست
 و رای عالم ما هست بسیار
 بگرد شمس هر يك بر مداری
 که میداند که مخلوق سماوات
 زمین بر گرد خورشید است پویان
 مرکب گشت چون با یکدیگر خوش
 پدید آمد از آن مخلوق بسیار
 بهر قرنی تبدلها پذیرد
 کسی را نیست یارای چه و چون
 نکو داند صلاح بنده خویش
 اگر گریان یکی از درد نالد
 همه از مصلحت، و ز حکمت اوست



بیانغی باغبانی تیشه میزد
 شنیدم آن درخت خشک بی بار
 بدان زفتی و قطر و پایداری
 شنید این ناله آن پیر کهن سال
 زبان بگشود در پاسخ گهر سفت
 من از بهر تو خود را رنجه سازم

بزخمش خود «جعل» نیکو دوا شد
 که بدهوده نباشد کار یزدان
 بکار حضرت حق خیره سازیم
 کلام ما بجز اصل هوا نیست
 هزاران گونه ثابت ها و سیار
 کند سیاره ای خدمتگذار
 چه؟ یا چونند؟ حیوان، یا نباتات
 بود سیاره را آئین بدیشان
 عناصر، آب، و باد، خاک، و آتش
 دد و انسان و دام و وحش و طیار
 دگرگون حالتی از نو بگیرد
 و یا بنهد ز حد يك گام بیرون
 بحکمت داده نسبت را کم و بیش
 و گر خندان دگر بر بخت بالد
 بد و نیکو، صلاح قدرت اوست

درختی خشک را بر ریشه میزد
 همی لرزید و مینالد بسیار
 ز دست باغبان میکرد زاری
 بغرید و بگردانید احوال
 نگر تا چون سخن پیرانه خوشگفت:
 نه بهر خویشتن بیهوده یازم

فرو ریزم ز تو خشکیده ریشه
چه میدانی تو سر باغبانی



من و تو سر یزدانی چه دانیم:
کجا یابیم راز و رمز امکات
رموز مصلحت های خدائی
تو ای بی سیم سیار طبیعت
بگو ای آفتاب چرخ عرفان
چرا فرمان دهی فرمان گذاریم
ندانم از چه ما را در قضاوت
بدو یا در سه ساعت کی توانم
اگر چه هم بدین برهان متقن:
کلامم گر نشد شیرین چو شکر
نیندیشم ز استقبال و ماضی
مراد ما قضاوت بود گفتیم



خداوندا ! تو دانا و علیمی
جهاندارا ! تو ستار العیوبی
به امرت هر چه هست و نیست مأمور
ز تو پیدا شد اضداد و موافق
نقیض ممکن و عکس هیولی:
تلونهای دهر و فصل و پیوند:

که سر سبزیت بخشایم همیشه
که شناسی بد و نیکو ندانی

که مخلوقی ضعیف و نا توانیم!
کجا جوئیم ره در این بیابان
نداند بنده ، با این بینوائی
«مطیعی» را زما بر گو نحتیت
ترا از دل مطیعیم وهم ازجان
میان بسته بخدمت استواریم
ندادی لا اقل يك روز مهلت
پی برهان در معنی فشانم
چو خور کردم سپهر نظم روشن
ز خجالت نفکنم درپیش خودسر
که شیرینی نخواهد کس زقاضی
«حوالت باخدا کردیم و رفقیم»

سمیعی و بصیری و حکیمی
خطا بخشی و غفار الذنوبی
جمادات و نبات و ظلمت و نور
ز تو بر پا شد خضرا و سراق
ز عکس واجبیت گردید پیدا
ز تو ایجاد شد از روز آوند

کجا یابد خرد در کس نه تو راه
 کرا باشد بچون و چند یارا
 ز مخلوقاتش آنکه بر گزیدی
 تو بنمودی ورا زاه تعلم
 که خود را جوید از خاکِ زیاده
 که راند فوق محسوسات «شبدیز»!
 اثر کی یابد آگاهی ز حکمت
 توئی عارف موافق را و اضداد
 تواند کرد با استاد پرخاش
 چرا زین کاستی بر آن فزودی
 چه بودی گر بیک رنگ و بیکسان



تو نقاش هم آئی و هم اینی
 زمین و آسمان و شید و عیوق
 بفرمان تو کائن چهره بگشود
 دم ارزد کس بجز از ابلهی نیست
 بدرگاه تو درویشند و مضطر
 که دارای زمین و آسمانی

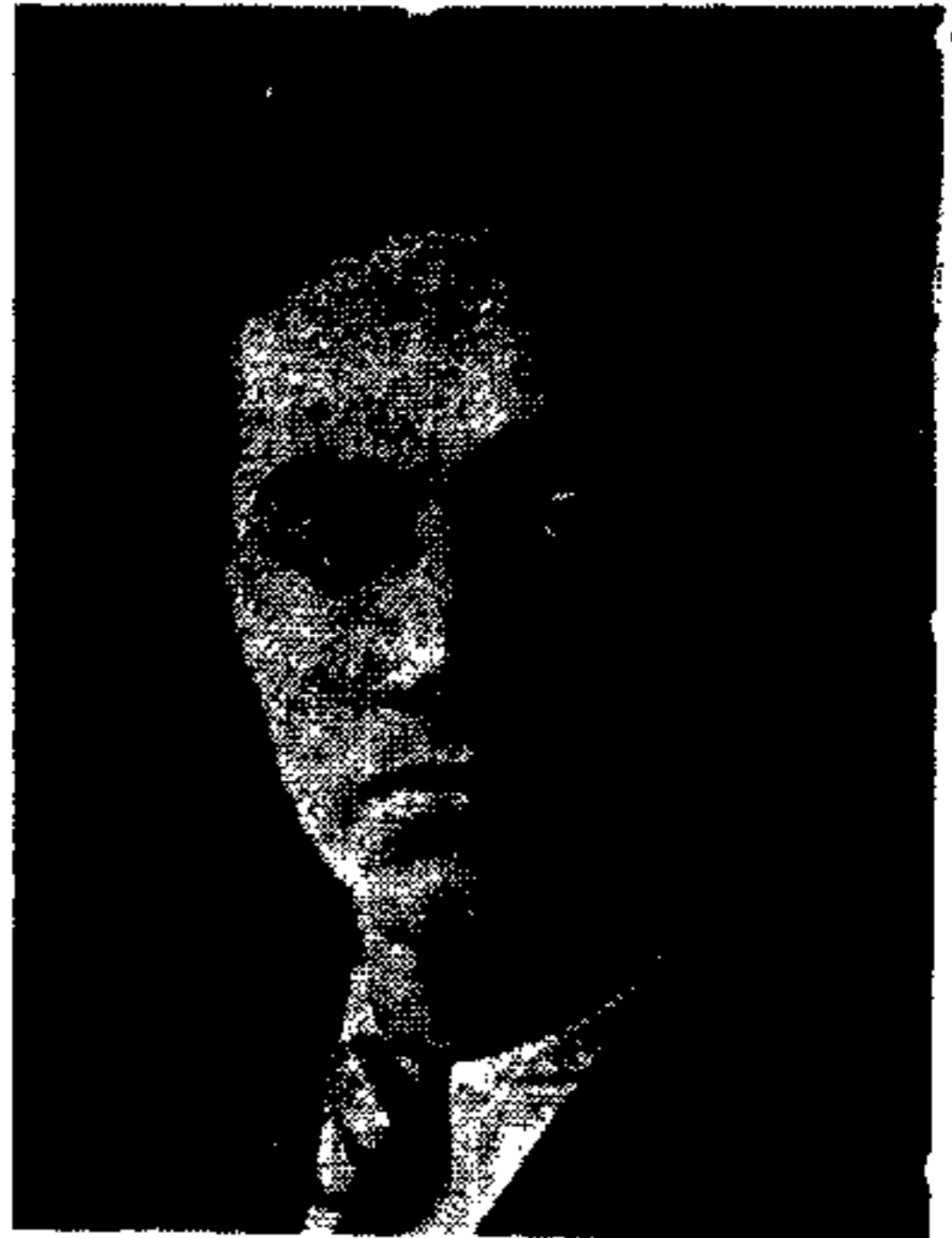
ز سر حکمت کس نیست آگاه
 مشیت زیر امر تست حاشا
 ز مستی خاک ما را آفریدی
 تو دادی عقل و ادراک و تکلم
 وگر نه خاک را نبود اراده
 چه داند سر خلقت، خاک ناچیز!
 مؤثر از تو شد «اسرار خلقت»
 توئی صورتگر چالاک ایجاد
 چگونه نقش کلك مرد نقاش
 که این رنگ از چه جای آن نبودی
 چرا کردی رقم با کلك الوان

تو خلاق سموات و زمینی
 به امر کن ز حکمت گشت مخلوق
 بهر طرزی که رسم مصلحت بود
 به کاف و نون کسیرا آگهی نیست
 هزاران بهمنی و صد جو اختر
 اگر سوزانی از بخشی تو دانی

(۱۶)

تهران : نظریه آقای
امیر ساسان دهکان،

(عکس سمت راست)



ز راز آفرینش دم زدن ما را نمیباید
چرا و چون بگردار جهان آرا نمیباید
نمیباید که از دریا بگوید قطره باران
که از یک قطره چونین فکرتی اصلاً نمیباید
ادیب بهمنی را گفته هائی زین نمط باشد
برای پاسخش جز «اخگر» والا نمیباید

روا باشد که از خورشید شمی خرده گیرد هان؛

دماغ خرد خردان را چنین سودا نمیباید

جهان کوه است و ما بر آن چو مورانیم سرگردان

هوای سیر «که»؛ بی پای «که» ییما نمیباید

اگر چه نکته سنجستی یقین دارم خطا کردی

عزیزم بخردان را این چنین کالا نیباید

بر اسرار ازل هان؛ انتقادات بدان مانده

که قطره گوید؛ اینجا تا منم؛ دریا نمیباید!

یکی در گفته های خویش بنگر پاسخ خودده

که باشد بس عیان دیگر بیان ما نیباید

ز اسرار وجود ای مرد بخرد دم مزین هرگز

نهادن سر به بیدار راه ناییدا نیباید

(۱۷)

کرمان نظریه آقای یوسف سهرایان

«راسخ»

(عکس ست راست)



سخن ز اسرار خلقت کرده آغاز
 بسی چون و چرا درکار بیچون
 بلای اهل ایمان آفریده
 چرا هر شادی از پی آورد غم



غمی بر دل رسیدت بیکرانه
 بخلاق جهان ایراد کردی



بر افکن پرده غفلت ز دیدار
 سخن گفتن ز خلقت حد ما نیست
 که نی آغاز میبینی نی انجام
 در آن شمع خرد را روشنی نیست
 نه تو دانی نه من اسرار خلقت

سخندانى شنیدم ز اهل شیراز
 ز غفلت کرده از اندازه بیرون
 که ایزد از چه شیطان آفریده
 گل و خار از چه میباشند توأم

ادبیا! بیشك از دست زمانه
 که آن منظومه را انشاد کردی

بهل مستی و شو بکلحظه هشیار
 که در کار خدا چون و چرانیست
 نشاید اندر این وادی زدن گام
 که این تاریك ره طی کردنی نیست
 مزن بیهوده دم از کار خلقت



بیاد آمد مرا خوش داستانی
همانش در نظر از خشک و تر بود
ولیکن بود حیران اندر این کار
قضا را تند بادی سخت بر تاخت
چو سر آورد بیرون ز آشیانه
بدر اندر جهانی دید ، بهتر
نبودی چونکه وی را چشم بینش
بسی بودند پیش از ما در این دار

که «گرهی» داشت در سیبی مکانی
ز ماه و مهر و انجم بینخبر بود
که عالم از چه باشد تیره و تار
بنا که سیب را از شاخه انداخت
دگر کون دید ، اوضاع زمانه
زمین و آسمانی دید ، بهتر
فرو ماندی ز درك آفرینش
پریشان جملگی در کشف «اسرار»



نشد معلومشان اسرار هستی
چو ایزد کرد گیتی را مزین
نه گل در باغ دارد جلوه بینخار
از این عالم اگر چیزی شود کم

همه حیران از این بالا و پستی
بهر چیزی مقامی شد معین
نه بی شب روز میگردد پدیدار
خلل یابد همه ارکان عالم



(۱۸)

اصفهان : نظریه آقای سید حسین
« سرشار مصطفوی »

(عکس سمت راست)

ادیب نکته پرداز سخنور؛
مهین استاد دانشمند « اخگر »
در درج سخن را چونکه بگشود
سخن انسان که باید گفت فرمود
که نتوانم ز اظهارش زبان بست
که این کیتی چو يك آئینه ماند
گلی از بوستان معرفت چید
غباری گشته بر سطحش نمایان
غبار آن فروتر گشت تیره
چو این علت جز از بیداشی نیست
زلطفش عقل و ادراک و بیان داد
بما داد آنچه را بودیم درخور
که بشناسیم آنها خوب از چاه
برای آگهی ز اسرار خلقت
گناه کردگار داد گر چیست
وزان کردن روان تیره روشن
توان ز اسرار خلقت آگهی یافت
سوی اسرار خلقت ره نجوید
باستادان فن این بحث بگذار
در این حد بحث را بگذار و بکنر



مرا هم نیز ایدون نکته ای هست
هر آنکس را که دانش هست داند؛
که اندر آن حقایق را توان دید
ولی این آینه زاو هام انسان؛
جهالت هر چه شد بر علم چیره؛
همه داند این تقصیر از کیست
خدائی کاو بما تاب و توان داد؛
عطا فرمود اسباب تفکر
بداد او دیده بهر دیدن راه؛
پیشود این مواهب را ز حکمت
گر اکنون زان کسی را آگهی نیست
باید بهره مند از علم گشتن
چو نور فضل و دانش بر جهان تافت
کسی گر غیر از این راهی پیوید
زبان کن از سخن کوتاه « سرشار »
چو دانش یش از اینست نیست رهبر

(۱۹)

اصفهان: نظریه آقای رضا بهشتی نژاد
«شکر»

(عکس ست راست)

به فرهنگ بودم که فرخنده پیر،
سختن سنج و مر انجمن را دبیر
لب شکرینش شکر خای شد
وزان کنج بیچون کهرزای شد
وزان گفته «بهمنی» تا به بن
که باشد برازنده برتری
ز گفت مهان چامه‌ای ساختم
مر او را تنیده بهم هفت رنگ
پیوید سراپای آن ریسمان
کهی ارغوانی کهی لاجورد
مر آنرا دو صد رنگ پنداردی
باندیشه نا تندرست آیدش
نماید نگه بر همان ریسمان
دل آویز و دلچسب و دلبنده اوست
که پویان بر این آسمان بلند
که درکار بیچون نه چون و چراست
ز «شکر» شنو پند و خاموش باش



ز «سرهنگ اخگر» براندی سخن
بر آن گفته ها بایدم داوری؛
بره اسب اندیشه بر تاختم
جهانست چون ریسمانی قشنگ
بسی دیده با نیش «موری» توان
کهی سرخ بیند که اسپید و زرد
بر آن ریسمان بس شکفت آردی
بود آنکه آن چیز ست آیدش
وگر بخردی با هش و کار دان
مران ریسمان بس خوش آیند اوست
توای «بهمنی» خود چو موری نژند
پس ایدر چرا گفتنت ناسزاست
از این پس مر این راز را هوش باش

اصفهان : نظریه آقای موسی « شیخ الانصار »

سفره‌ای چید مرد محشمی
میوه ها و طعام های لذیذ
از شراب و کباب و مرغ و بره
ظرفها جمله چینی فقفور
جوجهای کباب و لحم سمک
خوانسالار ثقل سنجیده ؛
بهر آن سفره هر چه لازم بود ؛
اندر آن بزم و محفل عالی ؛
خوان پر نعمتی زمین بنهاد
اعمی بی عصا و بی قائد
پای خود را میان سفره نهاد ؛
رفت از دست و اوقات از پا
بود در پیش چشم او پرده
جای ظرف طعام اینجا نیست
گفت آن بی بصر بناله و آه ؛
عارفی زان میانه خوش در سفت
کی نگون بخت بی بصر نتوان
میزبان ظرفها بجای چیده
نقص اندر بساط بزم امیر
ظرف سبزی خام و کاسه آش ؛
اندر این باغ و راغ ای احوال
فعل ها را تمام مصدر اوست
درک محسوس ای ندیم جهول
پشه کور و آشیان عقاب ؛
بهمنی را ز من بگو یارا
گر بخواهی تو سر اشیا را

هر چه بود از طعام بیش و کمی
بره و لحم طیر و عجل حنید
هر چه میخواستند بود فره
کاسهای ظریف از بلور
یخ و سرکه انگبین و دوغ و نمک
هر یکی را بجای خود چیده
میزبان خوردنی تهیه نمود
جای احباب و دوستان خالی
دوستان را صلاهی عام بداد
شد بمهمانسرای او وارد
کاسه بشکست و در برو افتاد
پای بی ربط چون نهاد آنجا
گفت این سفره را که گسترده ؛
میزبان را ، دو چشم بینا نیست ؛
ظرفها را که چیده اندر راه
سخنی در جواب اعمی گفت
اعتراضی بحکمت « لقمان »
تو اگر کور هستی از دیده
نیست ای بوالفضول کول ضریر
هر یکی را نهاده است بجاش
هم عمل لازم است و هم حفظ
همه چیزی بجای خویش نکوست
توانی ترا چه با معقول
ذره و آفتاب عالمتاب ؛
منه از حد خود برون یا را
زو بخوان کار **خضر** و **موسی** را

(٢١)

تهران : نظریه آقای

ذبیح الله «صافی»

(عکس سمت راست)



«مطایعی» ای مطیعت طبع سرکش

مطاعی بر جهان فضل و دانش

چه میخواهی بگویم ای سخنور

ز بیچون نامه سرهنك اخگر

مگر من آ که از اسرار غیبیم!

از آن بحر پر از گوهر چه گویم

سخن تا گوید از آن داور پاك

چه اظهار عقیده میتوان کرد!

که توان فرق دادن نيك از بد

چه خواهم شد، چه هستم، یا چه بودم

در این در هیچکس چیزی نداند

ز عقل ناقص و فهم قلیل است

همان تشریحی از افکار خویش است

کند اندیشه خود را مجسم

بسی باشد میان این دو مانع

بذات حق بگوید ما عرفناك

نگوید هر کس، گوید : سخن مفت

نه سودی میرسد بر کس نه نقصان

نه بر مخلوق چیزی میفزاید

که دری سفته در کار خداوند

چگویم؟ تا نکیری نقص و عیب

ز بیچون نامه اخگر چگویم

نباشد بنده را آن فهم و ادراك:

بکار صنعت آن صانع فرد:

چگونه دم از آن کاری توان زد

چه میدانم من از اصل وجودم

کمیت عقل اینجا لتک ماند

هر آنکس هر چه گوید بی دلیل است

در این ره هر کرا افسانه بیش است

اگر مخلوقی از خالق زند دم

کجا مصنوع داند فکر صانع!

بجائیکه محمد شاه لولاك:

چه من گویم که باشد با خرد جفت

از این چون و چرا در کار یزدان

نه تأثیری بخالق مینماید

فقط گوینده خود را کرده خورسند

(۲۲)

اصفهان: نظریه آقای داود صفا،

(عکس سمت راست)



سپاهان که شهرست بس دلپذیر
 نه مانند دارد نه دارد نظیر
 مخوانش سپاهان بهشتش بخوان
 به از کوثر آن زنده رودش بدان
 که صاحب جمالند و صاحب کمال
 در آن گرد آیند اهل سخن
 که بر طبع هر يك هزار آفرین
 که با خنك فكرت كند طی راه
 چو آئینه دل صاف و روشن ضمیر
 بده پاسخی نغز بر «بهمنی»
 سخنهای نیکو چو در خوشاب
 ز من پاسخی نغز در یاب نیک
 همه پتک و سندان او بنگری
 که گردد مسخر بدان مرز و بوم
 هم از آن کند لوله های تفنك
 که تا از دمش خورد سازد شجر
 ولیکن کجا پی بصانع برند
 جدا گانه هر يك شده آلتی
 چو «کرمی» در این یله برخود متن

بود دور از مردم آن ملال
 بشهری چنین ؛ هست يك انجمن
 همه شعرگوی و سخن آفرین
 چو انجم همه ليك «سالک» (۱) چو ماه
 بصورت جوان و بمعنی است پیر
 بفرمود چون باشدت ایمنی :
 اگر چه شنیده ز **اخگر** جواب
 کنون گوش بگشا در این باب نیک
 اگر سوی آهنگری بگذری
 کند تیغ از آهنی همچو موم
 ز يك میله آهن بسازد کلنك
 بسازد بدانگونه شکل تبر
 همه گر چه موجود يك جوهرند
 که داده بهر صورتی حالتی
 «صفا» دم ز «اسرار خلاقیت» مزن

(۱) آقای سالک رئیس انجمن ادبی فرهنگ اصفهان

(۲۳)

اصفهان: نظریه آقای یحیی «صفا»

(عکس سمت راست)



سخن سنجی که ایراد از خدا کرد
 سخن از بی شکیبائی ادا کرد
 سزا نبود که بر بندم دهان
 بیاسخ گویمش اینک سخن را
 چنین ایراد خلقت از خدا کرد
 چرا ایجاد کرده دیو و دد را
 چرا باد خزان دیگر وزان شد
 چرا راحت؟ چرا کار آفریده
 چرا باشد یکی مسکین و بد حال
 بیاسخ گویمش: ای بی شکیباء
 فراهم بود دائم وصل بلبل
 نمیکردند در گلزار پرواز
 تمیز زبر و نازک کی توان داد
 کجا معلوم باشد قدر خوبان
 مریضی را که میل نار و سیب است
 دهد داروی تلخش در شب و روز
 ببرد گر خورد آن سیب یا نار
 غفور است و رؤف است و رحیم است
 همه مخلوق را داند چه نام است
 چگونه روز خورشید است و شب ماه
 نداری چون تو حق این سخن را

گر از بی صبری او چون و چرا کرد
 چرا خلقت نموده خوب و بد را
 چرا بشکفت گل تا که خزان شد
 چرا در شاخ گل خار آفریده
 چرا داده یکی را عزت و مال
 چرا خلقت نموده زشت و زیبا
 اگر نشکفت غنچه تا شود گل
 نبودی بلبلانرا عشق و آواز
 نباشد گل اگر با خار همزاد
 وجود بد نباشد گر نمایان
 مثال ما چو بیمار و طیب است
 ولیکن آن طیب حکمت آموز
 علاجش داروی تلخست بیمار
 خدائی کاو حکیمانرا حکیم است
 صلاح خلق خود داند کدام است
 نیاشم ز اسرار حق آگاه
 «صفا» بهتر که بر بندی دهن را

(٢٤)

بابل: نظریه آقای سید علی اکبر

، طاهائی،

(عکس سمت راست)



ز طبعش بر کشید آتش زبانه
 که یکسر خرمن او هام او سوخت
 نمایم هم زبان خود را **باخگر**
 اگر چه باشدم از دیده غایب
 بروی خود در پندار بندد
 در افعالش چرا و چون محال است
 بمی مستی، بمغز اندیشه آموخت
 که بهر بندگان دستور مولا است
 اگر صلح و اگر خشم و اگر جنک
 چه خار و گل و چه کرباس و چه دیبا
 تو نیکو باش تا نیکو به بینی
 ندیدستند از حق غیر احسان
 یقین دان ککو دری نا سفته سفته
 کفایت میکند آن در شهوار
 ز **طاهائی** کسی هرگز نرنجد

شنیدم **اخگر** آن مرد یگانه
 بجان معترض انسان برافروخت
 کنون من هم کشم از سینه آذر
 نمایم بهمنی را من مخاطب
 که شاید پند من در کار بندد
 خداوندی که ذاتش لایزال است
 خدا، بر هر قدی پیراهنی دوخت
 اگر تلخ و اگر شیرین گواراست
 اگر لعل و اگر مرجان اگر سنک
 همه در جای خود هستند زیبا
خدا را کی سزد زشت آفرینی
 تمام خلق از حیوان و انسان
 به **بیچون نامه اخگر** آنچه گفته
 دگر از من سخن نبود سزاوار
 گر این ایات را نیکو بسنجد

(۲۵)

شیراز: فسا؛ نظریه آقای عرفانی «فسائی»

(عکس سمت راست)



خداوندا! چو روشن گردیم جان
 مرا اسرار خلقت کن نمایان
 دمی از ظلمت جهلم برون آر
 که کردم در ره عرفان شتابان
 که کردم در جهان چون مهر تابان
 به بندم باوی از دل عهد و پیمان
 که ماند جاودان از من بدوران
 بگوش خویش کن چون در غلطان
 مکن چون و چرا در کار سبحان
 «چه نسبت خاک رابا پاک یزدان!»
 ترا این عرصه نبود جای طیران
 برو بشنو، تو اندرز بزرگان
 که بگشوده است باب علم و عرفان
 نموده مشکلات را سهل و آسان
 بود گنجینه‌ای از در و مرجان
 در آن بستان که بلبل شد غزلخوان
 تو «عرفانی» سخن آور بیابان

بر افروزم ز نور معرفت دل
 مطیعی را شوم همره در این راه
 جوابی نغز گویم بهمنی را
 بیا ای بهمنی اندرز «بیدل»
 دم از چون و چرا بر بند از این بیش
 تو از خاکی و حق از عالم پاک
 تو از سفلی، بعلوی، کی بری راه
 ز من گر نشنوی پندی در این باب
 به بیچون نامه اخگر نظر کن
 بطرزی دلپسند و نغز و شیرین
 چو اشعار لطیف و دلفریبش
 نصیب زاغ دردورنج و حزن است
 چو اخگر داده خوش داد سخن را

(۲۶)

تهران: نظریه آقای مسلم عباسی،

(عکس سمت راست)



الهی کنون بر تو آرم پناه
چنان شد که کار جهان ساختیم
اگر بهمنی داشت خلقی حسن
نکستی کیا کردگار بلند
که گاهی کنی خلقت مار و مور
گهی سازی ایجاد زیبا و زشت
گمانم ندانسته خود بهمنی
تواند چو **اخگر** ببار آورد
بنازم من آن کس که در روزگار
بخاطر مرا قصه ای یاد شد
چو ابلیس را امرشد در سجود
که من ز آتش و آدمی از گل است
بگفتارش آمد ندائی چنین
سخن را بدانجا رساندی کنون
بگو تا بدانم چه دانی مرا
بیاسخ بگفتا کیا کردگار
ندانم تو را غیر رب مبین
چو حق را حکم خواند محکوم شد
کجا «مسلم» اندیشه جرات کند

که از حد فزون گشت ما را گناه
بکار تو الحال پرداختیم
ز «اسرار خلقت» نراندی سخن
ز چون تو خدائی نیاید پسند
ز رضوان و غلمان و حور و قصور
گهی دوزخ آری و گاهی بهشت
خدائی که او را بداد ایمنی:
بروز مبادا بکار آورد
گذارد چو **اخگر** ز خود یادگار
که از یاد و بودش دلم شاد شد
ز فرط حسد این سخن را سرود
پرستیدن گل مرا مشکلت
که ای گشته با کبر و مستی قرین
که در کش ز فهم تو باشد فزون
بوقت ضرورت چه خوانی مرا
توئی آنکه از توست لیل و نهار
نخوانمت جز احکم العاکمین
بدینجا مرا قصه مختوم شد
که بختی در **اسرار خلقت** کند

(۲۷)

مشهد: نظریه آقای علیجان

« عشقی »

(عکس سمت راست)



«مطیعی» آن سخن سنج سخنور
 همای همتش را باز بالست
 که ازدور جهان نبود گزندش :
 میان نکته سنجانش نهاده
 تراوش کرده همچون در و گوهر
 به «بیچون نامه» اش کرده مسما
 بهر بیتش سخن نا گفته گفته
 نشاید مدحتی والله اعلم
 «خداوندا توئی بینا و آگاه»
 سروده بس سخنپائی پریشان
 که بی پروا سخن اینسان سروده
 بسی نزد خرد مند است دشوار
 بیرهان رد نمود آن گفته یکسر

«مطیعی» آن سخن سنج سخنور
 بنشر نامه **کانون** سه سالست:
 کتون از فکر و از طبع بلندش
 نکوتر نامه ای را نشر داده
 که آن نامه ز طبع پاک «**اخگر**»
 سراسر وصف از باریتعالی
 بهر فردی، دری نا سفته سفته
 بدان اشعار بکر و فکر محکم
 در آن چامه که گوید **بهمنی** آه
 چرا و چون بسی در کار یزدان
 نمیدانم که مقصودش چه بوده،
 بلی این شیوه و این طرز گفتار
 از اینرو **حضرت سرهنگ اخگر**:

در این پهنه ورا جولان نشاید
که شاید ماند از من در زمانه



سوی کوزه گری شد با بصیرت
یکی رنگین یکی بیدرنک و ساده
همی بشنید گفتاری نهانی
ز گوناگون صور فریاد دارند
بدو راز نهان بی پرده بشمرد
بیان فرمود اصل و فرع معنا
برونشان و درونشان را بدیدم
بهر يك هر چه میبایست دادم



طبییش آمدی از بهر تیمار
ابا بودش مریض از خوردن او
که این گفتار من پنداست بنیوش
بکار من روا چون و چرا نیست
چو شناسی نو طعم حنظل ازقند
که گوئی اولو لالای سفته
دگر از پشه لاغر چه خیزد؟!*

همی اسب خرد جولان نماید
ولی آرم مثالی عامیانه

یکی روشن ضمیری زاهد سیرت
هزاران کوزه دید آنجا نهاده
ز هر يك با زبان بی زبانی
که هر يك شکوه ها ز استاد دارند
بصانع مرد دانا ماجرا برد
بپاسخ کوزه گر با مرد دانا
که اینانرا من از گل آوریدم
بجای خویش هر يك را نهادم

یکی دیگر ز صفرا گشت بیمار:
مداوایش «بدی در تلخ دارو
بپاسخ گفتش آن دانای با هوش
حکیم من حکیمانرا جفا نیست
از این گفتار «عشقی» لب فرو بند
ندانم این دو مصرع را که گفته
«در آنجائیکه عنقا پر بریزد

(۲۸)

تهران: نظریه آقای سید ابوالقاسم

«فانی تهرانی»

(عکس سمت راست)



مرا اینک عقیده میزند داد
 نه با سرهنک اخگر شد تماسم
 نه از اخگر کنم تعریف و تمجید
 در این موضوع خاموشی متین است
 نه زبید صعوه را تعریف عنقا
 ز کردار خدا یک تن رضا نیست
 ز گردش های گردون نا رضائیم
 یکی گوید ز جاه و مال سیرم
 ز افزونی یکی اندر امان است
 یکی را صحت تن نیست دلخواه
 یکی مانده چو من در جبر و تفویض
 یکی صبح وصالش گشته جانکاه

بهر کیشی عقیده هست آزاد
 نه بنده بهمنی را می شناسم
 نخواهم بهمنی را گفت تنقید
 نگویم آن چنان و این چنین است
 معرف از معرف باید اجلا
 بشر یک لحظه بی چون و چرانیست
 همه در وادی چون و چرانیست
 یکی گوید چرا کردی فقیرم
 یکی را از کمی آه و فغان است
 یکی از درد دارد ناله و آه
 یکی گوید به خلقت رفته تبعیض
 یکی از شام هجران میکشد آه

فزون کرده ز حد چون و چرا را
 که تا حق گوسفندان را دریدی
 ز عدل این آفرینش جمله دوراست
 نشاید بیش از اینش کرد تکرار
 همیشه بر رضای حق رضایند
 نه پیمودند؛ جز راه ضلالت
 نه غمگین باشد از هستی نه خورسند
 هر آنچه میکند عین صلاح است
 بجزو «اسرار خلقت» از **مطیعی**!
 بخوان «اسرار خلقت» را بدقت
 بشر را پند های شاعرانه
 که در «اسرار خلقت» کرده همت
 بدست آورده اند این گنج و گوهر
 سخن از غیر یدهوده نراند
 نشاید خواند او را عیب جوئی

یکی رنجانده از خود ما سوا را
 بحق گوید چرا گره آفریدی
 کنه از والد و طفل از چه کوراست
 از این چون و چرا ها هست بسیار
 خوشا آنان که بی چون و چرا ایند
 بدا بر حال آنان کز جهالت
 بیای بنده باید از رضا بند
 کسی کو خالق شام و صباح است
 دلا بگذر ز افکار طبیعی
 تو آگاهی اگر خواهی ز خلقت
 بود «اسرار خلقت» در زمانه
مطیعی را سزد بر خلق منت
 نه تنها بلکه با **سرهنگ اخگر**
 غرض «فانی» چو عیب خود نداند
 ادیبی گر کند افسانه گوئی



(۲۹)

تهران: نظریه سرکار سرهنك غلامعلی

«قریب»

(عکس سمت راست)



گفتار نيك بايد و كردار نيك تر
وانگه شناختن عمل خیر را ز شر
اسرار خلق و خلقت و خالق ز کس میسر
خرما فروش کی بتواند دهد شکر

چون و چرا ز کار خدا بر زبان مران

ای آنکه نیستت بجهان هیچ از آن خبر

کار خدای عز و جل روی حکمت است

پنداریش تو نفع و یا خواندیش ضرر

پندی ز من شنو اگر ت هست عقل و هوش

فکری بیایدت که بسیار آورد ثمر

جانا میوی جز ره علم و ادب که نیست

دز قرن بیست غیر ره دانش و هنر

مشتی ز خاک بیش نشی تا بچند و کی:

رانی حدیث چون و چرا آخر ای پسر!

ندانی بروزگار

وین نیز جزو آنچه ندانی همی شمر